



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۵

مرا آن اصل بیداری دگرباره به خواب اندر
بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر

به صد حيله کنم غافل از او خود را کنم جاهل
بیاید آن مه کامل به دست او چنین ساغر

مرا گوید نمی‌گویی که تا چند از گذارویی
چو هر عوری و ادباری گدایی می‌کنی هر در

بدین زاری و خفیهی غلام دلق و ابریقی
اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر

از این‌ها کز تو می‌زاید شهان را ننگ می‌آید
ملک بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر

که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او
ز پیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر

مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی
هر آن جانی که بشنودی برون جستی از این معبر

از آن دلدار دریادل مرا حالیست بس مشکل
که ویران می‌شود سینه از آن جولان و کر و فر

اگر با مؤمنان گویم همه کافر شوند آن دم
وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر

چو دوش آمد خیال او به خواب اندر تفضل جو
مرا پرسید چونی تو بگفتم بی‌تو بس مضطر

اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا
دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر